



در این ۲۴ ساعت

امیر هنرآغازی 

سه‌شنبه بود، مورخ ۱۴۰۰/۰۹/۳۰، دومین جلسهٔ داستان‌سرایی من. بعد از خداحافظی از همکارانم، با زدن دکمهٔ آسانسور، انگار دکمهٔ روشن‌شدن ذهنم را زدم برای نوشتن داستان. با واردشدن به آسانسور و فشردن کلید طبقهٔ اول، یاد اولین روزهای کاری‌ام و نصیحت‌های پدرم افتادم که می‌گفت: «فکر کن شهید شدی و خانواده‌ت به بنیاد میان؛ دوست داشتی با خانواده‌ت چطور برخورد کنی؟ پس با خانوادهٔ شهدا طوری برخورد کن که دوست داشتی با خانواده‌ت رفتار کنی.» در همین فکر بودم که رسیدم طبقهٔ اول، آسانسور ایستاد، ذهن من هم ایستاد. تا کلید انداختم درِ اتاق را باز کنم، پیش خودم گفتم: «خوبه داستانِ یکی از قفل‌هایی رو بنویسم که از کار مراجعانم باز کردم.» یکباره به خودم نهیبی زدم که: «پسر خوب، گشایندهٔ قفل‌ها فقط خداست، تو مثل این کلید، وسیله بودی.» با بازکردن درِ اتاقم، درهای ذهنم کامل باز شدند برای داستان‌سرایی.

پشت پنجرهٔ اتاقم ایستاده بودم. همین‌طور که به بیرون نگاه می‌کردم و خاطراتم را چک می‌کردم، یاد تاج‌ماه افتادم؛ تاج‌ماه گودرزی، همسر شهیدی که با داشتن مشکلات فراوان، هربار با آمدنش به صندوق شاهد منطقهٔ البرز، برای ما نشاط و طراوت به‌همراه می‌آورد. بعد گفتم: «بهتره از اون روزی بنویسم که اون جانباز با آنفولانزای نوع A و هیپاتیت، ما رو تهدید می‌کرد یا اصلاً چطور از اون پسر جوان افغان بنویسم که با داشتن کلی غم و اندوه و گرفتاری، بغضِ گلوش رو قورت می‌داد و اشک‌هاش رو گوشهٔ چشم با پشت دست خشک می‌کرد تا غرورش همراه اشک‌هاش نریزه.» در همین حال و احوال بودم و میان تلاطم افکارم

بالا و پایین می‌شدم که یکباره خودم را دم ساعت‌زنی دیدم، داشتم خروجم را ثبت می‌کردم. طبق معمول، با روی خندان از همکاران خداحافظی کردم. سوار ماشین شدم، پشت فرمان، استارت، حرکت...

با دیدن هر چیزی، ذهنم درگیر موضوعی می‌شد برای نوشتن داستان. در مسیر با دیدن کوه‌ها، یاد اردوی توجال و جمشیدیه کردم. رفتم جلوتر به چراغ قرمز رسیدم. پشت چراغ قرمز به روزهای سخت کاری فکر می‌کردم؛ همان روزهایی که دیر گذشتند، اما گذشتند. مثل همین چراغ قرمز، اما نه، انگار این‌ها چیزهایی نبود که بتواند نیاز نوشتنم را ارضا کند.

صبح شد، ۱۴۰۰/۱۰/۰۱. خسته از شب‌زنده‌داری شب یلدا و سنگین از پرخوری‌های این رسم دوست‌داشتنی، برای پیاده‌روی به پارک طالقانی رفتم. روی پل طبیعت بودم که دورهمی‌های سازمانی و آموزنده را مرور می‌کردم. با تمام نقاط مثبتش، این هم چیزی نبود که دلم راضی بشود به نوشتنش. پیاده‌روی‌ام تمام شده بود و به صندوق رسیده بودم. پله‌ها را پایین می‌رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم و آماده بشوم برای کار. توی دلم می‌گفتم: «خدایا شکر ت بابت سلامتی، خدایا شکر ت بابت این که می‌تونم برم پیاده‌روی و ورزش کنم.» ناگهان یاد آن روز توی بنیاد شهید تهران بزرگ افتادم. پشت میز نشسته بودم، مشغول کار و پاسخگویی به خانواده‌ها، یکی از همکاران حفاظت فیزیکی یا بهتر بگویم حراست، به همراه یک نفر که نمی‌شناختمش، آمد بالای سرم و گفت: «هنرجان.» طبق عادت گفتم: «جانم داداش.» گفت: «یه جانباز پایینه، می‌گن نمی‌تونه بیاد بالا، میای پایین ببینی کارش چیه؟» من هم که سرم شلوغ بود، گفتم: «بگو چند لحظه صبر کنن، الآن میام.» مراجعتم را راه انداختم، به همراه فردی که نمی‌شناختمش، ولی نشان می‌داد که همراه جانباز دم‌در بود، رفتیم پایین. رسیدیم دم در، رو به او پرسیدم: «جانباز کجا هستن؟» دیدم رفت سمت خودرو ویتارای سورمه‌ای، در صندوق عقب را باز کرد. من متعجب بودم که چرا در صندوق را باز می‌کند! سر جایم ایستاده بودم تا بیاید باهم برویم پیش جانباز که صدایم زد و گفت: «تشریف بیارید، پدر این‌جا هستن.» رفتم جلو، جانباز را دیدم. پا نداشت، فقط یک بالاتنه بود، بدون دست، روی پتویی که کف ماشین پهن کرده بودند، دراز کشیده بود. با دیدنش، حالم دگرگون شد، ولی زود به خود آمدم و خودم را جمع‌وجور کردم. همزمان با گوش‌دادن صحبت‌های پر از مهرش، فرم درخواست وام را هم برایش کامل کردم و بعد از کلی گپ‌وگفت محبت‌آمیز، از آن‌ها خداحافظی کردم و برگشتم ساختمان. داشتم پله‌ها را بالا می‌رفتم که به پاهایم نگاه

کردم و گفتم: «شما پاهای اون جانباز بودین که منو پایین آوردین و الآن دارین بالا می‌برین.» فرم توی دستم را نگاه کردم و گفتم: «این دستان او جانباز که شماها رو کامل کرد.» رسیدم به اتاق کارم، فرم‌ها به علت شرایط فیزیکی جانباز، اثرانگشت نداشت. بردم پیش رئیس منطقه تا فرم‌ها را تأیید کند. با دیدن حال من گفت: «خوبی هنر؟!» سری تکان دادم و گفتم: «آره» و شرایط جانباز را برایش توضیح دادم.

حالا لباس پیاده‌روی‌ام عوض شده بود و دیگر ذهنم درگیر موضوع داستان نبود؛ در خود داستان غرق شده بودم، توی این فکر بودم که داستان تاج‌ماه با روی بشاش و خندان را ننوشتم، ولی از خوشرویی این جانباز نوشتم. شاید تهدید آن جانباز با آنفولانزای نوع A را ننوشته باشم، ولی این جانباز تهدیدی بود برای این که بیش‌تر مواظب اعمال و رفتارم در انجام امور این عزیزان و شرح وظایفم باشم. درست است از استقامت آن پسر جوان افغان برای خردنشدن غرورش ننوشتم، اما از صلابت و ایستادگی و مردانگی مردی نوشتم که با آن شرایط سخت، خم به ابرو که نداشت هیچ، انگار خنده را بر لبانش دوخته بود. یاد اردوها و دوره‌می‌ها کردم که اگر فداکاری این قهرمانان نبود، الآن آسایش و امنیتی برای برگزاری این‌گونه مراسم‌ها نبود. در کش‌وقوس افکارم، یادی از شب‌یلدا کردم که کنار عزیزانمان با بازی و خنده و خوردن تنقلات سپری کردیم، ولی این ایثارگران شاید فقط توانسته باشند نظاره‌کننده عزیزانشان باشند. راستی، در این ۲۴ ساعت که درگیر داستان‌سرایی بودم، چه تجربیات تلخ و شیرینی از این بیست‌سال کاری‌ام مرور کردم.

